گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهیدان محمدرضا، عباس و مجتبی حسینجانی از شهدای دفاع مقدس

مجتبی را در مزار خالی محمدرضا دفن کردیم!

عباس سومین شهید خانه‌مان بود، کسی رویش نمی‌شد خبر شهادت او را به ما بدهد

از راست شهیدان محمدرضا، عباس و مجتبی حسینجانی

احمد محمدتبریزی

خانواده حسینجانی چهار پسر داشتند که خدا سه تای آنها را گلچین کرد و با شهادت برد. آخرین پسرشان سنش به جبهه قد نمی‌داد. شهید محمدرضا حسینجانی در سال ۱۳۶۲ در منطقه پنجوین عراق، شهید مجتبی حسینجانی در سال ۱۳۶۳ در منطقه فاو و شهید عباس حسینجانی در سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ و در منطقه شلمچه به شهادت رسیدند. در مدت زمانی کوتاه، سه جوان رشید خانواده حسینجانی در جبهه‌ها آسمانی شدند و هیچ خبری از پیکر محمدرضا، پسر بزرگ خانواده تا سال‌ها به دست نیامد. پدر و مادر این برادران شهید در آن سال‌ها روزهای سختی را پشت سر گذاشتند و داغ از دست دادن جوان‌های رعنایشان را بر دل داشتند. طبق گفته مادر شهید، او و پدر شهیدان با تکیه بر قرآن، نهج‌البلاغه و نماز توانستند فراق پسرانشان را تاب بیاورند و صبری خدایی پیدا کنند. پروین ژف، مادر شهیدان حسینجانی در گفت‌وگو با «جوان» از دوران کودکی فرزندان، اعزامشان به جبهه و شهادتشان می‌گوید که در ادامه می‌خوانید.

خانواده شما در زمان کودکی فرزندانتان چه فضایی داشت و پسرانتان در چه محیطی رشد پیدا کردند؟

پدر شهیدان از همان زمان قدیم خیلی انسان پرهیزگاری بودند. ما آن زمان تلویزیون نداشتیم و حاج‌آقا خیلی رعایت می‌کرد که بچه‌ها از همان کودکی با چه کسانی دوست شوند و رفت و آمد کنند. هفت فرزند داشتیم، در میدان بروجردی ساکن بودیم و به لحاظ مالی متوسط بودیم. کار حاج‌آقا لوله‌کشی بود و بعدها به ایران خودرو رفت. پدر شهدا نامشان تیمور است و الان در قید حیات هستند. بچه‌ها در دبستان اسلامی درس خواندند و با هم در خانه بازی می‌کردند و برای بازی بیرون نمی‌رفتند. آن زمان هنوز انقلاب نشده بود و خودم بیشتر زمانم را برای بچه‌ها می‌گذاشتم تا به درس و نماز خواندن‌هایشان برسم. گاهی هم بچه‌ها را با خودم به مسجد می‌بردم. همسرم بیشتر با پسر بزرگمان محمدرضا راحت‌تر بود. البته خودم مسئولیت بچه‌ها را داشتم. زمانی که بچه‌ها کوچک بودند حاج‌آقا پیمانکار شرکت بود و بیشتر زمانش در کار و مأموریت می‌گذشت. من خیلی به بچه‌ها اهمیت می‌دادم و مسئولیت بخشی از کارها را به محمدرضا هم می‌دادم. محمدرضا متولد ۱۳۴۴ بود و سه سال از عباس و چهار سال از مجتبی بزرگ‌تر بود.

بچه‌ها در خانه چطور بودند؟

در خانه‌مان خیلی بازی می‌کردند و بیرون با کسی در ارتباط نبودند. همبازی همدیگر بودند. یک خواهر کوچک‌تر هم داشتند و چهارتایی با هم بازی می‌کردند. زمانی که سه پسرم شهید شدند انگار من استادانم را از دست دادم. این بچه‌ها زمانی که خودشان را شناختند و بعد که به مدرسه رفتند روحیه مذهبی داشتند. از کودکی حلال و حرام را رعایت می‌کردند و هر چه بزرگ‌تر شدند مسئولیت‌شان بیشتر شد. هنگام انقلاب محمدرضا شب‌ها برای کارهای انقلابی مثل پخش اعلامیه و نوارهای امام بیرون می‌رفت و دیروقت به خانه می‌آمد. با این وجود من می‌دانستم که پسرم شب‌ها کجا می‌رود و چه فعالیتی می‌کند. من دوردادور مراقبش بودم و می‌دانستم با چه کسانی ارتباط دارد. محمدرضا خیلی فعال بود، خیلی کتاب می‌خواند و مطالعه زیادی داشت. گاهی مأموریت‌های حاج‌آقا یک ماه به طول می‌انجامید و مسئولیت بچه‌ها با من بود. پدرشوهر و مادرشوهر پیری هم داشتم که با من زندگی می‌کردند و سرپرستی آنها هم به عهده من بود. خدا را شکر می‌کنم که مسئولیت آنها هم با من بود و از آنها مراقبت می‌کردم. بچه‌ها به دبستان اسلامی رفتند و پس از آن چون تازه انقلاب پیروز شده بود محمدرضا به مدرسه مدرس رفت. محمدرضا در غیاب حاج‌آقا، مرد خانواده بود.

با وقوع انقلاب چقدر تغییر و تحول در خانواده‌تان اتفاق افتاد؟

پیروزی انقلاب همه چیز را دگرگون کرد. قبل از انقلاب من جرئت نمی‌کردم شب‌ها بیرون بروم، ولی بعد از انقلاب دیگر شب‌ها بیرون می‌رفتم و خاطرجمع بودم و امنیت داشتم. زمانی که امام می‌خواست تشریف بیاورند خیلی خوشحال بودیم. ما از بهارستان پیاده به سمت آزادی می‌رفتیم. مثل یک کار و دل مشغولی برایمان شده بود. صبح بلند می‌شدیم و برای کارهای انقلابی بیرون می‌زدیم و شب برمی‌گشتیم. خستگی برایمان معنا نداشت. خدا و امام زمان(عج) کمک‌مان می‌کرد. وقتی انقلاب پیروز شد، محمدرضا به دبیرستان می‌رفت و تازه بسیج تشکیل شده بود. خودم هم مسئول بسیج بودم و محمدرضا هم به بسیج رفت و شب‌ها در بسیج مسجد بقیه‌الله گشت می‌داد. بچه‌ها هنوز محصل بودند که جنگ شروع شد. با شروع جنگ خودم هم پشت جبهه فعالیت می‌کردم. محمدرضا در مقطع دبیرستان درس می‌خواند و قد و قامت بالایی داشت و داوطلب اعزام به جبهه شد.

غیر از بچه‌ها، پدرشان هم به جبهه رفته بود؟

جنگ که شروع شد ابتدا حاج‌آقا به منطقه رفت. خانه را به محمدرضا سپرد و راهی جبهه شد. حاج‌آقا تا زمان آزادی خرمشهر در منطقه بود. در آن روزها بیشتر وقت‌مان به فعالیت‌های مربوط به جبهه می‌گذشت. یا در بهشت زهرا بودیم یا تریلی و کامیون‌ها جنس می‌آوردند و باید مواد غذایی درست می‌کردیم یا برای رزمندگان لباس می‌دوختیم. آن زمان مردم خیلی خوب و همدل بودند و به جبهه کمک‌های زیادی می‌کردند.

بعد از بازگشت حاج‌آقا، محمدرضا به جبهه رفت؟

هنگامی که حاج‌آقا از جبهه برگشت، محمدرضا عازم منطقه شد. محمدرضا برای اولین اعزامش چیزی به ما نگفت و از طرف کمیته به جبهه رفت. چون پرونده‌ای تشکیل نداده بود به او گفتند اگر در جبهه شهید شوی هیچ مدرکی نداری، پس برگرد دوره‌های لازم را ببین، بعد ثبت‌نام کن و دوباره به جبهه بیا. چند روز طول کشید تا من متوجه ماجرای محمدرضا شدم. در نهایت به پادگان رفت، کارهایش را انجام داد و دوباره به جبهه برگشت. دو ماهی در جبهه حضور داشت و دوباره به خانه آمد. دیگر درس تمام و وارد سپاه شده بود. در سپاه ثبت‌نام کرد، دوره‌های مخصوص را دید و به پادگان امام حسین(ع) رفت و مربی عقیدتی سپاه شد. ایشان که وارد سپاه شد، عباس هنوز در دبیرستان درس می‌خواند. محمدرضا هنگام اعزام به جبهه وقتی متوجه می‌شد در یک بخش نیرو کم است لباس پاسداری‌اش را درمی‌آورد و لباس بسیجی به تن می‌کرد. این کار را می‌کرد تا گره‌گشای آن بخش باشد. در سال ۱۳۶۲ خبر شهادت محمدرضا را آوردند. وقتی محمدرضا شهید شد، خبری از پیکرش نبود. حاج‌آقا ۱۵ روز تمام منطقه را برای خبری از او گشت و تمام فرماندهان را دید. آنها می‌گفتند امکان انتقال پیکرها را نداشتیم. وقتی عکسش را برای فرمانده‌اش بردیم، پس از جست‌وجوی زیاد فرمانده‌اش عکسش را دید و گفت در پنجوین عراق شهید شده است. گفت عملیات لو رفته بود و بیشتر نیروها شهید شده بودند. بعد از ۱۳ سال پیکرش را آوردند. من فقط یک قبر در بهشت زهرا گرفته بودم و برای دلتنگی‌ام سر آن مزار می‌رفتم. بعد از شهادت محمدرضا، مجتبی می‌خواست به جبهه برود و من نمی‌گذاشتم و می‌گفتم یک فرزندم شهید شده و هنوز پیکرش برنگشته، نمی‌گذارم شما دیگر به جبهه بروید. آنها هم اصرار زیادی برای رفتن داشتند.

> یک شب با محمدرضا درددل کردم و گفتم من خیلی برای مجتبی خیرات می‌دهم و اگر تو هم شهید شده‌ای خودت را به من نشان بده تا برای تو هم خیرات بدهم. بعداً خوابش را دیدم که با لباس رزمندگی و پوتین‌های گت کرده آمد و دستش را دراز کرد و رو به من گفت پس من چی؟ آنجا من از خواب بیدار شدم و گفتم حاج آقا محمدرضا شهید شده. دیگر بعد از آن برای پسرم خیرات می‌دادم

مجتبی چطور به جبهه رفت، شما که بعد از مفقودی محمدرضا راضی به رفتنش نبودید؟

مجتبی کپی شناسنامه‌اش را دستکاری کرد و عازم جبهه شد. من دلم به رفتنش نبود. وقتی رفت نذر کردم که سالم برگردد. مجتبی برگشت و پس از مدتی دوباره می‌خواست اعزام شود. می‌گفتم مادر! من هنوز دلتنگ برادرتان هستم و غم فراقش را دارم، دوری شماها را نمی‌توانم تحمل کنم. مجتبی هم می‌گفت اگر نگذاری به جبهه بروم فردای قیامت جلوی حضرت زهرا(س) جلویت را می‌گیرم. الان جبهه‌ها نیاز به نیرو دارند و باید در منطقه حاضر باشیم. یک هفته پس از رفتنش به جبهه شهید شد و پس از سه روز پیکرش را آوردند. مجتبی کوچک‌تر از عباس بود. ولی جلوتر رفت و شهید شد. وقتی پیکر مجتبی را آوردند به من گفتند بیا برای آخرین بار پیکر فرزندت را ببین. خیلی سخت بود برایم. پدرشان در سردخانه لباس‌هایش را آورد. من تازه یک قبر در قطعه ۲۷ گرفته بودم و مجتبی را جای محمدرضا دفن کردند. یک روز آنجا نشسته بودم که یکی از دوستان محمدرضا آمد و گفت شما مادر شهید هستید؟ گفتم بله! گفت شما می‌دانید محمدرضا شهید شده؟ بعد ادامه داد که خمپاره کنارش می‌خورد و چیزی از محمدرضا نمی‌ماند و به شهادت می‌رسد.

شهید عباس حسینجانی در کنار رهبر انقلاب

> این دنیا برای پسرهایم خیلی بی‌ارزش بود. هروقت یکی‌شان به منطقه می‌رفت و برمی‌گشت به من می‌گفت گول این دنیا را نخوری، این دنیا مثل یک دختر قشنگ است، فقط مواظب باش گولش را نخوری. وقتی برمی‌گشتند چند روز بیشتر دوام نمی‌آوردند و دوباره خیلی زود به جبهه برمی‌گشتند

آن زمان هنوز شهادت محمدرضا را قبول نکرده بودید؟

من چراولی همسرم نه، به حاج‌آقا می‌گفتم ببینید همرزمانش می‌گویند پسرمان شهید شده ولی حاج‌آقا باور نداشت که محمدرضا شهید شده است. خودم یک شب با محمدرضا درددل کردم و گفتم من خیلی برای مجتبی خیرات می‌دهم و اگر تو هم شهید شده‌ای خودت را به من نشان بده تا برای تو هم خیرات بدهم. بعداً خوابش را دیدم که با لباس رزمندگی و پوتین‌های گت کرده آمد و دستش را دراز کرد و رو به من گفت پس من چی؟ آنجا من از خواب بیدار شدم و گفتم حاج‌آقا محمدرضا شهید شده. دیگر بعد از آن برای پسرم خیرات می‌دادم.

عباس چه زمانی تصمیم گرفت راهی جبهه شود؟

سال ۱۳۶۲ محمدرضا و یک سال بعدش مجتبی شهید شده بود. سال ۱۳۶۵ درس عباس تمام شده بود و می‌خواست وارد ۱۹ سالگی شود که تصمیم گرفت به جبهه برود. اما من نمی‌گذاشتم عباس برود. با شهادت مجتبی، عباس بی‌طاقت شده بود و می‌خواست هر چه زودتر به جبهه برود. شب‌ها به پایگاه و مسجد می‌رفت و دیر به خانه می‌آمد. من می‌گفتم: مادر چرا شب‌ها دیر به خانه می‌آیی؟ می‌گفت: می‌خواهم به نبودنم عادت کنی و فکر نکنی من اینجا هستم. می‌گفت: من جسمم اینجاست و روحم جای دیگر است. به او گفتم: این مملکت به دکتر، مهندس و معلم هم نیاز دارد که جواب می‌داد، آنقدر هستند که دکتر و مهندس شوند. می‌گفتم: مادر دوست دارم با هم به مکه برویم و خانه خدا را زیارت کنیم. او هم می‌گفت: مادر بگذار من به جبهه بروم خدا را آنجا می‌بینم. من که دیدم این بچه بال بال می‌زند و شب تا صبح در فکر رفتن است، رضایت دادم.

واقعاً شنیدن خبر شهادت سومین پسرتان سخت بود، چطور این خبر را به شما دادند؟

عباس که رفت چهار ماه به خانه نیامد. زمانی که می‌خواستند خبر شهادتش را به ما بدهند، اهالی محل می‌گفتند رویمان نمی‌شود خبر شهادت را به خانواده‌اش بدهیم. پیکر عباس چند روزی در سردخانه مانده بود و کسی هم نمی‌توانست خبر شهادت را به ما بگوید. حاج آقا آخر گفت من می‌خواهم بدانم چه به سر بچه‌ام آمده است. چون یکی می‌گفت زخمی شده، یکی می‌گفت گم شده و در آخر گفتند پیکر فرزندت در سردخانه است و ما نمی‌توانیم خبرش را به شما بگوییم. حاج‌آقا توانش خیلی کم شده بود. وقتی در خانه را باز کرد، به من گفت بلند شو! عباست هم شهید شد و این یکی بچه‌ات هم رفت. این را که به من گفت من دیگر حال خودم نبودم. خیلی خبرش برایم سنگین بود. عهد کرده بودم که اگر عباسم چیزی شود من هم دیگر زنده نمانم. دیگر تحمل هیچ چیزی را نداشتم. فقط گریه می‌کردم و فریاد می‌زدم. می‌گفتم این زندگی برای من تمام شده و دیگر چیزی برایم ارزش ندارد. دیدم این بچه به صورتش عطر می‌زد و همان صورتی که عطر می‌زد اثری از آن باقی نمانده بود و خمپاره صورتش را برده بود [گریه می‌کند] یکی از دوستانش تعریف می‌کرد تازه از منطقه آمده بودیم که عباس دوباره داوطلب رفتن شد. به عباس گفتیم خسته می‌شوی. گفت نه نیرو کم داریم. بند پوتین‌هایش را محکم بست و جلو رفت و ساعت هفت صبح به شهادت رسید. یک طرف صورتش نبود.

چه زمانی پیکر محمدرضا را آوردند؟

بعد از شهادت بچه‌ها در مسجد فعالیت می‌کردم. یک روز دیدم مردم پچ پچ می‌کنند و چیزهایی می‌گویند. گفتم چه شده که گفتند که پیکر محمدرضا آمده و خدا می‌داند من زمانی که به معراج شهدا رسیدم، انگار هزار کیلو شده بودم. به پدر شهدا گفتم من قدرت راه رفتن ندارم و نمی‌توانم جلوتر بیایم، من چطوری بروم و پسرم را ببینم. در نهایت رفتم و تابوت پسرم را جلویمان گذاشتند که چند تکه استخوان بیشتر داخلش نبود. حاج‌آقا از روی وسایل و نشانی‌ها محمدرضا را شناخت و گفت این بچه من است. من آنجا خدا را شکر کردم که امانتش را خوب از من گرفته است و من هم خوب امانتداری کرده‌ام.

بچه‌های پاک و درستکاری داشتید که در نهایت عاقبت‌بخیر شدند!

این دنیا برای پسرهایم خیلی بی‌ارزش بود. هروقت یکی‌شان به منطقه می‌رفت و برمی‌گشت به من می‌گفت گول این دنیا را نخوری، این دنیا مثل یک دختر قشنگ است، فقط مواظب باش گولش را نخوری. وقتی برمی‌گشتند چند روز بیشتر دوام نمی‌آوردند و دوباره خیلی زود به جبهه برمی‌گشتند. یک بار به اتاق محمدرضا رفتم و دیدم بچه‌ام همینطور در سجده مانده است. آخر نگران شدم و صدایش کردم، وقتی بلند شد دیدم صورتش غرق اشک است. گفت مامان چه کارم داشتی من در حال و هوای خودم بودم و متوجه آمدنت نشدم. در نمازهایش گریه می‌کرد و خیلی باخدا بود. مجتبی و عباس هم همینطور بودند. الان هر وقت به بهشت زهرا می‌رویم به پسرانم می‌گویم خوش به حالتان شما برنده شدید و من باختم. بعد از شهادت مجتبی، آیت‌الله خامنه‌ای که آن زمان رئیس‌جمهور بود به خانه‌مان آمدند. عباس در خانه نبود و وقتی به خانه برگشت آقا به ایشان گفت شما دیگر به جبهه نرو، دو برادرت به جبهه رفته‌اند و دیگر کفایت می‌کند. عباس هم به ایشان گفت: آقا هر کسی برای خودش کار می‌کند و من هم باید دینم را ادا کنم.

شما چطور این روزهای سخت را پشت سر گذاشتید؟

من خیلی خدا را شکر می‌کنم که خدا چنین توانایی و قدرتی به من داده است. اگر بچه‌هایم یک ساعت دیر به خانه می‌آمدند من دیوانه می‌شدم و نمی‌دانستم شب تا صبح کجا را باید دنبالشان بگردم. وقتی اینها رفتند دیگر زندگی برایم ارزشی نداشت. خیلی سرنوشت سختی داشتم. برای پدرشان هم سخت بود. اما با قرآن، نهج‌البلاغه، مسجد و نماز توانستیم سرپا بمانیم. من دائم در کلاس قرآن بودم و یاد خدا به من توان می‌داد. الان که فکر می‌کنم چه صبر و تحملی داشتم فقط خدا را شکر می‌کنم.

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۳۴۰

از راست به چپ

■ ۱- کشیدگی- شهری در گیلان ■ ۲- سرمست- مسافتی که تیر می‌پیماید- درجه ای در رشته های رزمی- پول غنا ■ ۳- بوی پشم سوخته- مهر خورده- مجانی- پسوند خریدار ■ ۴- مرغ سعادت- ضربه فوتبالی- نهنگ ■ ۵- خاک فرمانبر- درست شدن کارها در تداول عامه- بزرگ و مهتر- ضمیر اشاره ■ ۶- هوش و حافظه- روز- نام قدیم فردوس- نام ترومن، سی و سومین رئیس‌جمهور امریکا ■ ۷- کافی- تهمت زدن- پایگاه اینترنتی ■ ۸- آنی- شکستگی در سنگ- همسر دوک ■ ۹- گویشی در غرب کشور- در لطافت طبعش شکی نیست- امر به گفتن ■ ۱۰- از شهرهای آلمان- حاجت؛ مقصود- از زیبایی های دریا- مکر و حیله ■ ۱۱- چهره شطرنجی- زمان طولانی- یرنا- مرتجع لاستیکی ■ ۱۲- طناب محکم- فاصله‌دار- دبوس؛ کوپال ■ ۱۳- صحبت خودمانی- دوستدار- خالق رمان آرزوهای بزرگ- آش ■ ۱۴- مخفف الی آخر- تربیت صحیح- سلطان جنگل- ماست چکیده ■ ۱۵- اولین رئیس‌جمهور جمهوری دموکراتیک ویتنام بود- فروشگاه اجناس کهنه

از بالا به پایین

■ ۱- ذره حاوی بارالکتریکی منفی- پلیس مخفی ■ ۲- میوه مناطق گرمسیر- تصدیق ایتالیایی- واحد مسافت قدیمی- برنج پخته شده ■ ۳- تپه و پشته- دزدیدن- خراش نامحسوس ■ ۴- گذرگاه- رشته و مجموعه- از مشکلات ریوی ■ ۵- شست و شوی سرسری- انبوه جمعیت ■ ۶- پرتگاه کوهستانی- گاز تنفسی- نوعی کباب- شر در فوتبال جزیره- محاسن ■ ۷- آبفشان حمام- فرودگاه تهران- ریشه ■ ۸- همسایه شمالی- حرف شرط- شط ■ ۹- دوستی- تیمی قدرتمند روشی برای تحمیل اراده و تامین منافع است که با غلبه بر طرف مقابل، بدون استفاده از قدرت نظامی و روش‌های خشونت آمیز اعمال می‌شود ■ ۱۰- مادر وطن- دشتی در ایران- پیامبر کشتی بان- چین و شکن ■ ۱۱- اول جوانی- باریک و موازی نقاشی سایه روشن- حرف نفی عرب ■ ۱۲- از آلات موسیقی- عزا و ماتم- پول خارجی ■ ۱۳- چاشنی ساندویچ- خطوط طلایی رنگ ■ ۱۴- دوش انداز- شیرینی سوغات تبریز- سرسلسله اعداد- فرآورده ای از سیمان و پنبه نسوز- آگاهی و بیداری ■ ۱۵- فرآورده ای از سیمان و پنبه نسوز- آگاهی و بیداری

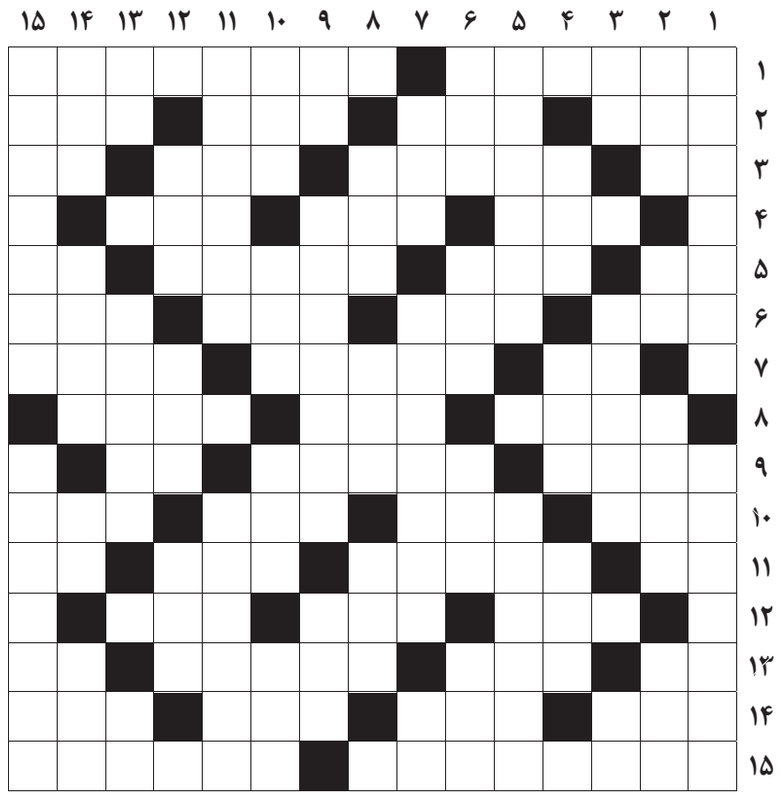

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۲					۳		
	۸					۵		
			۲	۷	۴			
		۵						۱
		۱		۲	۷			۶
	۴							
۹		۷			۳	۶	۲	
			۴		۶			
۵							۹	

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۶۳۳۹

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	ش	ب	ز	ن	د	هـ	د	ا	ر	ی	■	ب	ی	م	هـ
۲	ت	ا	ر	خ	■	م	ا	ل	و	ا	■	ر	س	ا	م
۳	■	ن	ی	و	ب	ا	ن	■	م	س	ر	ی	■	ن	ت
۴	م	چ	■	د	ی	ن	ا	م	■	ر	و	ا	ن	د	ا
۵	!	و	ب	■	ک	ا	ی	ا	ک	■	ا	ن	ش	و	■
۶	د	ل	و	ا	ر	■	ی	ل	م	ا	ن	■	ا	ل	م
۷	ر	■	پ	ت	هـ	ا	■	ی	ا	ش	ی	ن	■	ا	■
۸	خ	ا	و	ر	■	س	ا	خ	ل	و	■	ا	ک	■	ی
۹	ر	ن	■	ک	ا	ل	ی	و	■	ر	ا	هـ	ی	■	و
۱۰	چ	گ	ر	■	غ	و	ا	ل	م	■	م	ت	ف	ک	ر
۱۱	■	ل	و	ا	ش	■	د	ی	ا	ک	و	■	ا	ر	ک
۱۲	م	ی	ت	ر	ا	ن	■	ا	ی	ل	ا	ت	■	ب	ا
۱۳	و	ک	■	م	ر	د	م	■	و	ی	ت	ر	ی	ن	■
۱۴	د	ا	و	ن	ا	هـ	و	ر	ا	■	ا	و	ی	ز	
۱۵	م	ن	ش	ی	■	ف	و	ر	ی	ت	پ	ز	ش	ک	ی